

کافه

محمدسعید میرزایی

محمدسعید میرزایی، شاعر غزل‌سرای معاصر، در ۲۴ آذر ماه ۱۳۵۵ در کرمانشاه متولد شد. او دارای مدرک دکتری زبان و ادبیات فارسی از دانشگاه فردوسی مشهد است.

میرزایی را شاید به نوعی بتوان از تاثیرگذاران غزل معاصر دانست؛ شاعری با پیشینه‌های مناسب و مؤثر، او با «درها برای بسته شدن آفریده شده» اولین پیشنهادهای خود را به غزل معاصر ایران کرد و در «مرد می‌مورد» صورت شکل‌یافته این پیشنهادها را ارائه داد و در نهایت از مجموعه غزل‌های جدی او می‌توان «الواح صلح» را یادآوری کرد، با غزل‌هایی، نو اما نه در یک شرایط مساوی. میرزایی با ایجاد فضاهای جدید و آشنایی‌زایی‌های تازه، شاعران غزل را با ظرفیت‌های دیگر این قالب مریوز آشنا کرد.

فضاهای فانتزی یا به بیان دیگر: «گفتاری نویسی» ویژگی مشترک اکثر آثار محمدسعید میرزایی است که شاید لازم به ذکر نباشد که همان‌طور که از نام و ویژگی‌های این سبک از سرودن مشخص است، عنصر خیال در آثاری که در این سبک سروده می‌شوند حرف اول و آخر را می‌زند و به طرز محسوسی به سایر عناصر موجود در متن غلبه دارد که آثار میرزایی نیز از این قاعده مستثنی نیست. خیال‌پردازی‌های محمدسعید میرزایی فراتر از حد یک خیال برداری شاعرانه معمولی است و از این لحاظ با شاعران درجه یک سبک هنری قابل مقایسه است.

شعر، اتفاقی است که در زبان می‌افتد و محمدسعید میرزایی به خوبی می‌داند که چگونه از زبانش کار بکشد؛ او خود را به استفاده از یک یا چند تکنیک محدود زمانی محدود نمی‌کند. او از تمامی امکاناتی که زبان در اختیارش گذاشته به خوبی استفاده می‌کند و اگر لازم بداند، قابلیت‌های این تصرفات، نوآوری‌ها و ساختار شکنی‌های زبانی که در شعر محمدسعید میرزایی شاهدان هستیم، موجب تبدیل اشعار او از اشعار شنیداری به اشعار دیداری می‌شود، به این معنا که برای فهم کامل شعر، نیاز به استفاده از علامت زبانی است که بدون دیدار و مطالعه‌ی شعر، متوجه آن‌ها نخواهیم شد.

البته به هیچ وجه نمی‌توان نام این مسئله را نقطه ضعف گذاشت. نوآوری‌های یک محمدسعید میرزایی به ساخت دستور زبان معاصر هدیده و به ساخت دایره واژگان نیز سرایت می‌کند.

میرزایی شاعری عاشقانه‌پرست است. در موضوعات اجتماعی سیاسی تقریباً هیچ شعری ندارد و شعرهای عاشقانه بیشترین حجم از شعرهای اشعارش را تشکیل می‌دهد. او عاشقانه‌های پر احساس هستند و در موارد بسیاری، عاطفه، به پای خيال که عنصر اصلی شعرهای او است حرکت می‌کند.

اشعار محمدسعید میرزایی غالباً رایوی یک اتفاق یا یک داستان است. تفاوت روایت با ارتباط عمودی ابیات در آن است که در روایت، عنصر زمان نیز وجود دارد. در روایت، یک داستان یا یک اتفاق از نقطه زمانی شروع شده و در نقطه (ی) به پایان می‌رسد؛ معمولاً بین ابیات، توالی زمانی برقرار است و هر بیت از لحاظ زمانی در جایگاهی بعد از بیت قبلی قرار می‌گیرد. اما در ارتباط عمودی، زمان و توالی زمانی بین ابیات وجود ندارد یا کمترین است و ابیات غالباً با اتحاد موضوعات یا مضامین و با تصاویر به هم مرتبط می‌شوند.

روایت‌مند بودن یکی از ویژگی‌های بارز اشعار محمدسعید میرزایی است. مجموع این ویژگی‌ها، محمدسعید میرزایی را به شاعری صاحب سبک تبدیل کرده است. شاعری که تقلید نمی‌کند اما بدون شک الگوی بوفی برای نسل‌های بعد است. مرز شکنی‌های او چه آن‌ها که موقوف بوده‌اند و حجم زیادی از شعرهای او را اشعار کرده‌اند و چه آن‌ها که ناموفق بوده‌اند، راه را برای شاعران بعد از او بسیار هموارتر کرده‌اند. علی‌الخصوص نوع برخورد او با متفکران زبان که بسیار نو و بدیع است، امکانات جدیدی را در اختیار شاعران بعد از او گذاشته است.

در ادامه غزلی از این شاعر جوان را می‌خوانیم:

توپب سفید و صورتیسه اینجا در این غزل  
هر غلتت می‌خورد - همه‌ی مردم محل  
فریاد می‌زند: کجا توپب می‌رود؟  
و بین بیجه‌ها سرگم می‌شود جمل  
آن وقت می‌رسد سربینه که کودکی  
با چوبدست می‌کند آن توپب را بغل  
«من با نلردم و تو بدردم نمی‌خوری  
امسا بیبسا دوست من باش لااقل  
بابای من اگر چه فقیر است، بد که نیست  
چون قسول داده پای مرا می‌کند عمل»  
هر کرد و می‌افتدش از دست توپب و بعد  
جا می‌خورد بسه قهقهه‌ی مردم محل  
این تسوپب پله پله می‌افتد ز بیبتهام  
و مثل بغض می‌ترکد گوشه‌ی غزل



دبیر صفحه شعر: محمد شیرازی Haghnavard@gmail.com

آرش پورعلی‌زاده

چیزی نمانده است از این ایل بگذریم من مادم و جنازه‌ها بگنزم - بگنزم آب خوش از گلولی تو پایین نمی‌رود از خیر نان این دو سه زنبیل بگنزم حالا که خوب... شکر خدا چاه گندم ایف حیف است سده از بغل بیل بگنزم ایف با این عصا که معجزه‌ای هم نمی‌کند باید دوباره از وسط نیل بگنزم - هر روز کارمان شد شعر سپید و سنگ یعنی غزل مزل همه تعطیل - بگنزم

سعید موحدی نیا

شبهه مورچه‌ای ای زبیرم پسا لگد شده ام و مدتی است که حس می‌کنم جسد شده ام برای من کسه دروغ بزرگتان بوم سعادت است که امروز مستند شده ام من از شبی که به پوچیم فطنه زد شیطان - به خوشی آمدم امروز اگر عدد شده ام شبیه نیمه‌ای از سایه‌ی خودم هر شب کسه دربه در بی این نیمه می‌رود شده ام و مثل سیگاری همه آنکه دود شدم به زیر پاشته‌ی کشتن لگد شده ام من آن ستاره‌ی تاریک و بی نشان هستم که در حوالی شهر شما رسد شده ام مرا بسه چوبه‌ی دار درخت‌ها بسنیدم به جرم آنکه از این کوجه باغ زد شده ام

محمد مهدی نورفریانی

آرزو کن که نبینی شب طوفانی را کشتی گم شده در موج پریشانی را مثل آینه‌ی ناشایب ایل دل اگر خرد نشدی! صد برابر کن احساسی شیشه‌ای من عقل یک عمر به ما درس فطنت می‌داد عشق آموخت به ما لبت نادانی را من که چون خنده‌ی دیوار، ترک خورده دلم از که مخفی بکنم این بغل پنهانی را؟ عشق تو سبب خرابی ست که می‌انداز در دل جمعیتی فتنه‌ی شیطنی را این همه صنعت شعری که چکامیده و تو بر سر درجه به هر ریخته‌ی خاقانی را چشمت آینه‌ی یاکتی ست که می‌انگارد به رواق تل من شوق غزلخوانی را دلم آسمه‌ی می‌هجران تو بود و وصلت توگف تر کرد بر او غرضه‌ی می‌خبرانی را

گروس عبدالملکیان

می‌ترسانم قفار وقتی که راه می‌افتد و این همه آدم را از این همه جدا می‌کند

جواد منفرد

خنده‌ات ساخت و ساز، احم تو و پیرانی‌ها گیسوات گزری که کوز پریشانی‌ها اشک تو در صدمه حمله‌ی قلبی به من است بپوش آورده به من لشکر اشکالی‌ها نقش آبروی تو در جای مدل در سر داشت طاق‌ها ساخت اگر دولت سامانی‌ها چشمت تو جنگل سبزی ست در آغوش خزر آشنایند به این منظره گیلانی‌ها دزی و در دل یک مشت پر از مروارید نادری باز در انبوه فراوانی‌ها

سجاد سامانی

با من درآشنا، ناآشنایی بیش از این؟ ای وفادار رفیقان، بی‌وفایی بیش از این؟ گرم احساس منی، سرگرم یاد دیگران من کجا از وصل خشنودم، جدایی بیش از این؟ موجی و بر تکه سنگی خرد، سلی می‌زنی با به خاک افتادگان، زورآزمایی بیش از این؟ زاهد دل سنگ را از گوشه‌ی می‌محراب خود ساکن میخانه کردی، درآبایی بیش از این؟ پیش از این زنجیر صدها غم به پایم بسته بود، حال، تنها بنده‌ی عشقم، رهایی بیش از این؟

عباس احمدی

تو را تا نجاتجا آباد دل، دنبال خواهم کرد و عشقت را درون خاطراتم چال خواهم کرد تو را تا سرگذشت تلخ خود آزار خواهم داد و این آرزوگی را سنت هر سال خواهم کرد سول دواهی سان و سخت تر از سنگ و سردت را من از سوگ سیاوش، سخت ملامت خواهم کرد همین حلال برایت می‌نویسم نامه‌ای از زخم و آن را از طریق واژه‌ها ارسال خواهم کرد گمان کردی که با یک پانچ «نه»، شیر خواهی شد؟ تو را تا یک غزل، بی‌ی بال و بی کوبال خواهم کرد

مهدی فرجی

خواهم درست مثل «تو را می‌برند» بود فریاد های من بسه کجا می‌رسند بود تردید چشم‌های تو مثل غریبه‌ها وقتی که چشمهای مرا می‌دوند بود خواهم پرید نایبه‌ها، تیگ-تاک... تیگ ساعت بسه وقت قهقهه‌آباد چند بسود؟ وقت دوازده عدد گنگ می‌دوند وقت هزار نایبه‌ی گم می‌شوند بود آن شب که فرض ماه نخوردند ایرها! درد ستاره‌ها می‌مرا می‌کشند بود یک لنگه کفش فرسز جاماند پشت در در کوجه رد پای «تو را می‌برند» بود

کاظم خوشخو

گفتی منتظر من اما نمی‌دانستی من همین که زنده ام یعنی منتظر تو ام

حمیدرضا برفعی

در آن کرانه که دل با ستاره همزاد است به من اجازه در اوج پر زدن داده است در آن کرانه که همواره بفر آنجاست که در پذیرش مهمان همیشه آماده است در آن کرانه که خورشید پیش یک گنبد بدون رنگ ز بازار حسن افتاده است همیشه از تو سرودن چه سخت و شیرین است شبیه تیشه زدن‌های سخت فرهاد است سوال می‌کند از خود هنوز آهویی که بین دام و نگاهت کلام سیادت است که دست خدوم نیست این دل معگین همان دلی است که جاماندن در گوهر شاد است بدون فن غزل بی کتابه می‌گویم دلم برای تو تنگ است شعر من ساده است...

حامد عسکری

شانه‌ات را دید آرزوی سرم را یاد برد خشت خشت و اجر اجر، بپرکم را یاد برد آه ای کجشکفت‌های مضطرب شرمندم ام لانه‌ی بر شانه‌های لایح را یاد برد من بولوطی پیر بومد پای یک کوه بلند نیمب نشستم، تویم، بپرکم را یاد برد از غولپایه‌ی قطف خاکستری مانده به جا پینبایی روشن و شعله‌ورم را یاد برد با همین نیمه، همین معمولی ساده بساز دید کردی نیمه‌ی می‌عاشقتم را یاد برد بال بکویدم نفس را بشکنم عرم گذشت و آتش بدتر از آن بال و پرم را یاد برد

علی اکبر یغیانی

می‌چکد از چشمبانی آسمانی سوخته قصه‌ای راوی گزار و دانستنی سوخته می‌چکد از چشمبانی یک مکان درد و داغ همچنانی مردم افکن، همچنانی سوخته دست هم از شند نوشتن آتش می‌شود در چشم دره ذهن و زبانی سوخته می‌سرایم از زمینی که تو بر آن ساکنی در تانامه سلفه پور، تا بمایی سوخته دست بخت نام آندیشه چیزی نیست جز کلمه‌ای آتش نخورده با دهایی سوخته اسم و رسم راه لادری خود را بدان یک نمک دلمی که از بی نشانی سوخته شعر یعنی آنچه از چشمت تراوش می‌کند لخته لخته لخته خون، و با واگانی سوخته می‌کی ام؟ مردی به نام هیچ چیز و هیچ شاعری آتش به جان از دودمانی سوخته

امید صیباغ نو

آفتاب از کجا درآمده است، این که حژا هوای آدم کرد؟ با وجودت اتق سرد و عبوس، کمی از سردی خویش کم کرد لطفهای نبودنت به خدا به خودم بارها نکته شدم تا به کی تویی خوب بایستی حضرت ماه را مجسم کرد؟ عشق یک هدیه‌ی خداداد است، من کجا و حضور ماه کجا؟ کلان می‌شد برای ماه دلت، جای شایسته‌ای فراهم کرد دلم در مثل سر و سیر که شدت، بکنند از کسار من پوری؟ کلان می‌شد که در کنار تو باز جای پر رنگ عاشقی دم کرد بعد تو سهم سالنامه‌ی من، روز و شب اشک شعر خواهد شد فصل پیغم تو بویی؟ بختن دارم می‌شود، رفغ غیثه و غم غم قول دادی به حرمت دلمان روز بگریدی و من این دغفه قلب خود را به جای فرح حریز، پیش پای تو می‌خواهم کرد

علیرضا بدیع

پیشانی‌ات سیاه میباد به ننگ‌ها ای مساده‌ای مراد نتمام پلنگ‌ها! این برکته‌ها برای تو بسبب کجک اند جای تو نیست سینه‌ی این چشم تنگ‌ها آراسته ست ظاهر رنگین کسلیان ولی چون ایرها خذر کن از این چند رنگ‌ها یک روز تو در لوسی و یک روز دیگری دنیا بند کجی ست به الاکلنگ‌ها ساکن میخانه کردی، درآبایی بیش از این؟ پیش از این زنجیر صدها غم به پایم بسته بود، حال، تنها بنده‌ی عشقم، رهایی بیش از این؟

امید رهایی

نقاشی ام خوب بود دیواری دوش کشیدم که نرود نقاشی ام عالی بود روی همان دیوار راهش را کشیدم و رفت...

فرهاد صفریان

این روزها که تازه به دوران رسیده ام مانند کبک کویر به باران رسیده ام با مثل پاسبان‌های کبود و همیشه کال در ابتدای فصل زمستان رسیده ام بوران پشت پنجره هم خوب دیده است دیگر تمام شد دل گندم فروب من! ای غم تو در حوالی دل، ول معطلی در ارتباط با تو به کتمان رسیده ام ای جاده‌ای که تو همتم در جازن زد می‌افزای کن که تا خط پایان رسیده ام باور نمی‌کنم که صدام زدی عزیز باور نمی‌کنم که به سامان رسیده ام

لیلا کردجه

گفتی می‌ای و یاد اخبار هوشناسی افتادم که لذت باران‌های بی‌هنگام را می‌برد گفتی می‌ای و یاد تمام روزهای افتادم که بیهوده چتر برداشته بودم

رضا کریمی

من نشکستم، تکه تکه، اینقدر حقم نبود کوزه‌ای بودم که سنگ به خیر حقم نبود بلغیان هیرم شکن را محرم خود کرده است

سبز بودم، سرخی دست تیر حقم نبود بچوب دیوار خودم راه خورم، تکلیف چیست؟

غرق در محدوده‌ی بودم که در حقم نبود مثل ماهه‌ها به آب خوش خیاله‌ی می‌زدم خام بودم، صید ماه غوطه و روح حقم نبود هر که سهم خودش را می‌برد از باغ عشق

سرورنا بودم و درک نمر حقم نبود شور می‌خواهد رفاقت با دل تنگ حباب قطره‌ای گم بودم و عطم سفر حقم نبود

هرچه سخته می‌کشم از تنگه آغوش حقم نبود با قفس خور کرده بودم، بال و پر حقم نبود

احسان پراسا

با تو قدم زدیم در راه دوست دارم به جای خانه برایت جاده خواهم ساخت...

جلیل صفریگی

بد جور به هم ریخته و پرسیده مادر که دیواره خواب تپویی دیده از پت و سکوت پدرم می‌ترسم ما گلو نادرسم ولسی زابیده

من با تو جقدر ساده رقتم بر یاد تو نام تو چسه زود بودی از یاد من حبه‌ی قند کجای بودم که از دست تو در پیاله‌ی جوی افتاد

طلنگ پسررم باز جایش کردم بی‌شام به زور قصه خواش کردم ناگاه کوبتری به خواش آمد ناچار گرفتم و کتابش کردم

بهمن صیباغ زاده

اگر چه عاشق شاعرم، اگر چه کم نسرودم چه شعرها که برایت هنوز کم نسرودم چه سوزها که خود آمد سر زبان، نونشتم چه واژه‌ها که خود آمد کتو قلم، نسرودم شیی تو بودی و باران و قفلقفتره غزل بود پیاده، دوش به دوش، قدم قدم نسرودم برای این که تو را از صمیم دل بسرایم به هر طرف زدم و هر دری زدم نسرودم تو شاد شاد کلرام نشسته بودی و من باز به غصه غنیمت، به غیر غم نسرودم تو رفقتا... من و افسوس و فال دانه‌ی تسبیح سرودهام... نسرودم... سرودهام... نسرودم...

سوفی صابری

سعی کردم که بمایی و بریدی به درک کارمان را به غم و رخ کشیدی به درک به جهنم که از این خانه فراری شده‌ای عاشقت بودم و هرگز نشنیدی به درک میوه‌ی کال غسول بودم و از بخت بدم نومرا هرگز از این شاخه نچیدی به درک فرق خوبروه و گوهر تو نفهمیدی چیست جنس پاختورده‌ی بازار خریدی بسسه درک دانه باشیدم و هیرا نتمسم به کمین سادگی کردی و از دام بریدی بسه درک عاقبت سنگ بزرگی به سرت خواهد خورد می‌کنی از تنه‌ی او آه شدیدی بسه درک نوندازدی اما بسه گمانم قفتری دبر بالای سرکشته رسیدی به درک...

بهرام محمودی

فرقی نمی‌کند پنجه‌ی طلایی آفتاب باشد یا انگشتهای خیس باران این پنجره دیگر جواب سلام آسمان را نخواهد داد وقتی قرار نیست تو از این کوجه بگذری!